

اشاره: در نگاه اول خانم فکور را به عنوان همسر حاج حیدر رحیمپور از غدی و مادر فرزندان چون حسن رحیمپور از غدی و شهید حمید رحیمپور می شناسند. اما در واقع، او خود یکی از زنان مبارز و فعال انقلابی در مشهد بوده است، که هنوز بسیاری از خاطرات صدر انقلاب را با جزئیات به خاطر دارد. با تشکر از محمدمهدی خالقی که متن ذیل بر اساس گفتگوی اولیه وی تنظیم شد و حبیب رحیمپور که ما را در تکمیل و تصحیح این روایت مدد رساند.

اولین تظاهرات انقلاب

12/ مبارزات زنان مشهد به روایت فاطمه فکور یحیایی (مادر مبارز خانواده رحیمپور از غدی)

در هجده سالگی از دواج کردم. شروع زندگی مشترک مادر طبقه دوم منزل برادر همسرم بود و فرزند اول ما، حسن آقا همان جا به دنیا آمد. حاج حیدر آقا غرق در سیاست و مبارزات نهضت امام خمینی (ره) بودند، خودشان شبانه می نوشتند و من تکثیر و نسخه برداری می کردم. از نخستین اعلامیه های سیاسی امام (ره) را ایشان می آوردند و من که دست ختم برای دستگاه ناشناخته بود تا دیری از شب می نوشتم و تعدادی را هم خودم توزیع می کردم. بعدها یک دستگاه تایپ که تازه آمده بود، تهیه کردیم و تقریباً همه اعلامیه های امام (ره) و برخی شبانه های سیاسی را تایپ و تکثیر می کردم.

نخستین تظاهرات انقلاب اسلامی، نه 19 دی قم بلکه دو روز قبلش، 17 دی سال 56 در مشهد یعنی راهپیمایی زنان مسلمان بود. طیف مبارزان مذهبی در راهپیمایی حضور داشتند. مجاهدین خلق، بهویژه از طریق خانم معصومه متحدین می کوشیدند به تظاهرات جهت خاص خود را بدهند که اجازه ندادیم. با خانم های مبارزی که خط امام خمینی (ره) را تعقیب می کردند تظاهرات را کنترل کرده و به نام 17 دی از حسینه نخودبریزها آغاز کردیم. گروهی هم، پوشیه زده بودیم تا شناسایی نشویم. مثل خانم مقدسی، خانم غفریان و خانم های دیگر. به چهارراه شهدا (نادری) که رسیدیم، ساواک و پلیس یورش آوردند و چند نفر را بازداشت کردند. یورش که آغاز شد به داخل یک کوچه پیچیدم و چادر سیاهم را با چادر رنگی ام که برای همین مواقع همراه داشتم، عوض کردم. بیرون که آمدم به سرعت در کنار دستفروشی که کنار پیاده رو قندشکن و انبردست و... می فروخت، به هوای خرید نشستیم. کمی که خلوت شد، چادر سیاهم را پوشیدم و منطقه را ترک کردم اما عده ای از خانم ها بازداشت شدند. در آن راهپیمایی حدود 300-400 نفر بودیم و سازماندهی اش با یاران آیت الله خامنه ای و شهید هاشمی نژاد بود، حاج آقای رحیمپور هم نقش مهم و اصلی داشتند.

هر سال ده روز، روزه عصرانه برای خانم ها داشتیم. این روزه کاملاً سیاسی بود و با هدایت غیرمستقیم آیت الله خامنه ای به راه افتاد. شاگردان آیت الله خامنه ای (شهید کامیاب، شهید موسوی قوچانی، فرزانه، اسدی، عجم، مجد و...) که خود آقا معرفی می کردند و می فرستادند، می آمدند و در جمع گروه کثیری از خانم ها، مباحث دینی و سیاسی داشتند. پرچم روزه را سر کوچه می زدیم. هماهنگ کرده بودیم که منبری مثلاً فلان ساعت از کوچه عبور کند و یکی از خانم های عادی و غیرسیاسی را بفرستیم که گویی به طور اتفاقی، یک روزه خوان عابر را پیدا کرده و صدا زده است. در حالی که همه چیز از قبل

برنامه ریزی شده بود. حاج آقا هم گفته بودند اگر از طرف پلیس و کلاتری کسی زنگ زدند، بگو من چیزی نمی دانم. از قضا زنگ هم زدند، پرسیدند شما روزه دارید؟ من خودم را به آن راه زدم و گفتم: بله، بگویید خانم تان تشریف بیاورند!

روزی بچه های کوچکتر آمدند و با نگرانی گفتند که حسن را گرفته اند. اتفاقاً آن روز هم روزه داشتیم. گفتم چیزی نگویید، حالا روزه است. آن روزها حاج آقا را کمتر می دیدیم. ایشان تحت تعقیب بودند و یک سره در خانه های مخفی به سر می بردند. می ترسیدم تعقیب حاج آقا و این روزه سیاسی و بازداشت حسن آقا روی هم رفته دستگاه را حساس تر کند. فردایش خودم به کلاتری رفتم و گفتم بچه ام را چرا گرفتید؟ اول گمان کردم به خاطر نوشته هایش است. پرچم امام حسین (ع) در دست رئیس کلاتری بود، باز که کرد دیدم حسن، عکس امام (ره) را به پرچم چسبانده است. بعدها فهمیدم که حسن، بچه های کوچه و دوستانش را جمع کرده و با پرچم سیاه و تصویر امام (ره) در کوچه ها راه افتاده و علیه شاه شعار می داده اند که اکیبی آمده اند و اسلحه کشیده اند و او را به شدت کتک زده و برده اند. فرمانده پلیس با خشونت پرسید: این چیست که پسر تو سر دست گرفته؟ گفتم: «ایشان امام خمینی (ره) و مرجع تقلید همه است و شما هم باید از ایشان تقلید کنید». به قدری حسن را کتک زده بودند که صورتش سیاه و کبود شده بود و خون بالا می آورد. گفتم: من چند فرزند دیگر هم دارم، بچه ام را آزاد کنید و گرنه همه فرزندانم را به این جا می آورم. گفتم: می خواهی به هر کدام از آن ها یک پرچم بدهی؟ گفتم به یاری خدا دست همه شان دو پرچم می دهم. آن روز حسن را آزاد کردند. البته من خیال کرده بودم به خاطر گفته های من است اما ظاهراً همان موقع حاج آقا در منزل آیت الله مرعشی بودند و گویا مرحوم آیت الله مرعشی به رئیس ساواک زنگ می زد و می گوید: اگر از من می شنوید فرزند فلانی را آزاد کنید. از کلاتری شهربانی که بیرون آمدم با صدای بلند طوری که نگهبانان دژبان بشنوند گفتم حسن، بدو برویم چهارراه شهدا که راهپیمایی است. با تاسکی رقتیم و اتفاقاً وقتی بود که مردم، عکس امام (ره) را بر سر در اوقاف، نصب کرده بودند و عکس شاه را پایین می آوردند. همان شب هم فرهنگی های مشهد در دادگستری مشهد، تحصن و اعتصاب کرده بودند که حسن، مقاله صریحی علیه دستگاه و در تجدید بیعت با امام (ره) خواند و اهانت هایی که به او شده بود و کتک هایی که به او زده بودند را گزارش کرد و شهر را شلوع کرد. حیف که آن مقاله را گم کردیم.

با خانم مقدسی، مسئول مکتب اسلام شناسی و بعضی

دوستان برای یک سخنرانی سیاسی می رفتیم. من ماشین را در کوچه پشتی پارک کردم. وقتی سخنرانی ایشان تمام شد با چند نفر دیگر از خانم ها سوار ماشین شدیم که محل را ترک کنیم و ضمناً مراقب باشیم دخترهای مکتب، بازداشت نشوند. در چهارراه لشکر که می خواستم بیچم ناگهان یکی از فرماندهان پلیس با جیب نظامی جلوی ماشین را گرفت. کشیدم کنار و سوئیچ را در دستم نگه داشتم تا نتواند برداردا اما او گفت: سوئیچ را بده. گفتم: روی ماشین است. تازه وقتی خم شد، قد او تا سقف ماشین می رسید. گفتم: نیست. گفتم باید باشد. کلید را در دستم دید و منچ دستم را چنان فشار داد که سوئیچ ماشین به فاصله یکی دو متر پرت شد. سوئیچ را برداشت و ماشین را توقیف کرد. به دنبال او دویدم و گفتم: ماشین را از کجا بگیرم؟ گفت: از شهربانی! به حاج آقا زنگ زدم. گفتند: بگذار همان جا باشد، بیا خانه و به شهربانی نرو. در ماشین، هم کتاب «تشیع سرخ» دکتر شریعتی بود و هم اعلامیه های امام (ره). دیگر صلاح نبود که خودم به شهربانی بروم. سر چهارراه ایستاده بودیم، آقای با و انت آمد و گفت: خانم رحیمپور سریع بیایید برویم. گفتم: من رحیمپور نیستیم، اشتباه گرفتی. گفت: من می شناسمتان. با حاج آقا دوستم، سریع بیایید که الان بازداشت می شوید. با تردید نشستیم. دستم به دستگیره بود که اگر ساواکی بود و به سمت کلاتری رفت، بهرم بیرون. بدون این که آدرس خانه را بگیرد مرا به خانه آورد. حاج آقا خانه بودند. راننده گفت: معجزه شد که من آن لحظه آن جا بودم و ایشان را فراری دادم. حاج آقا گفتند: آقای بحرینی، معجزه در این انقلاب خیلی اتفاق می افتد. بعد از آن فهمیدم که آقای بحرینی از یاران آقای خامنه ای بوده اند.

راننده ماهر و فرزی بودم و شاید اولین راننده زنی بودم که در مشهد با دستکش و مقنعه و عینک رانندگی می کرد. آن وقت ها رسم نبود زن با حجاب رانندگی کند. به حدی که گاهی مسخره می شدم. در اولین راهپیمایی ها که به سرعت از سوی دستگاه به خشونت و بازداشت منجر می شد، حاج آقا می گفتند برو پشت جمعیت و هر کدام از خانم ها را که می خواستند بازداشت کنند و ببرند، سریع خودت را برسان و با ماشین فراری بده. این کار را بارها انجام دادم. در یکی از این درگیری های خیابانی، یک تانک آمد پشت سرم، نمی دانستم که آن ها دید دارند. جلوی تانک، با سرعت کم می رفتم و حتی ویراز می دادم که نتواند به جمعیت برسد. ناگهان افسر فرمانده تانک جلو آمد و گفت: باجی! برو کنار و گرنه خودت و ماشینت را له می کنم. به او گفتم هر کار می خواهی یکن، جان ما عزیزتر از جان این جوان ها نیست. البته می دانستم که چنین کاری نمی کند.

یورش که آغاز شد به داخل یک کوچه پیچیدم و چادر سیاهم را با چادر رنگی ام که برای همین مواقع همراه داشتم، عوض کردم. بیرون که آمدم به سرعت در کنار دستفروشی که کنار پیاده رو قندشکن و انبردست و... می فروخت، به هوای خرید نشستیم. کمی که خلوت شد، چادر سیاهم را پوشیدم و منطقه را ترک کردم اما عده ای از خانم ها بازداشت شدند